

نخبیر کردن رستم و پهلوانان بشکارگاه افراسیاب و جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی
 شنیدم که روزی گو ییلتن
 بزرگان ایران بدان بزمگاه
 بوطوس و جو گودرز کشوادگان
 جو گرگین و چون زنگه شاوران
 جو برزین گردنکش تیغ زن
 ابا هر یک از مهتران مرد چند
 نیاسود لشکر زمانی زکار
 جو چندی بدینسان گذر کرد روز
 بستنی چنین گفت بکروز گیو
 « گرایدون که رای شکار آیدت
 » بنخبیر گاه رد افراسیاب
 « ز کرد سواران و از یوز و باز
 » بگوران نکاور سمند افکنیم
 « بزومین گراز و تدروان بیاز
 » بدان دشت توران شکاری کنیم
 بدو گفت رستم که « با کام تو
 » سحر که بدان دشت توران شویم
 سحر که جو از خواب برخاستند

یکی داستانست با رنگ و بوی
 یکی سور کرد از در انجمن
 شدند انجمن نامور یک سپاه
 چو بهرام و چون گیو آزادگان
 چو گستهیم و خراد جنگ آوران
 گرازه که بود باسر انجمن
 یکی لشکر نامملو بوجمند
 ز جوگان و تیر و نیند و شکار
 بشادی و رامش همه دلفروز
 برستم که « ای نام بردار نیو
 چو یوز دونه بکار آیدت
 بیوشیم تابان رخ آفتاب
 فرازیدن نیزهای دراز
 بشمشیر بر شیر بند افکنیم
 بگیریم یکسر پروز دراز
 که اندر جهان یاد گاری کنیم
 جهان باد و نیکی سر انجام تو
 ز نخبیر و از تاختن نقتویم
 بر آن آرزو رفتن آراستند

همه دشت پر خر که و خیمه گشت
 ز درنده شیران زمین شد تهی
 پیوند روغن دل و شادمان
 پس آگاهی آمد با فراسیاب
 ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
 وزان هفت کرد سوار دلیر
 چنین گفت با نامداران جنگ
 « ترا این هفت یل را بچنگ آوریم
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار
 براه بیابان برون تاختند
 چو نزدیک نخجیر گاه آمدند
 گرازه نگه کرد و دید آن سپاه
 چنین گفت « کای رستم شیر مرد
 که چندان سپاهست کاندازه نیست
 درفش جفا پیشه افراسیاب
 چو بشنید رستم بخندید سخت
 تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
 برین دشت کینه گراز ما یکی است
 به پیمود ساقی می و داد زود
 بکف بر نهاد آن درخشنده جام
 دگر باره بستد زمین داد بوس
 می ز ابلی سرخ در جام زرد
 که جام برادر برادر خورد
 چنین گفت پس کیو با یهلوان
 « شوم ره بگیرم بر افراسیاب
 بشد تازیان تا سر یل دمان
 چنین تا بنزدیکی یل رسید
 که بگذشته بودش برین روی آب
 تهمتن پیوشید پیر میان

از انبوه آهو سراسیمه گشت
 بیرنده مرغان رسید آگاهی
 ز خنده نیاسوده لب یسک زمان
 از ایشان شب تیره هنگام خواب
 ز رستم بسی داستانها براند
 که بودند هر یک بگردار شیر
 که « ما را کنون نیست جای درنگ
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم »
 همه نامدار از در کارزار
 همه جنگ را کردن افراختند
 شتابان همه لینه خواه آمدند
 سپاهی که بد همچو ابر سیاه
 ازیند ازین خرمی باز کرد
 ز لشکر بلندی وهامون یکی است
 همی تابد از کرد چون آفتاب »
 بدو گفت « باماست پیروز بخت
 ز کرد سواران توران زمین ؟
 همه خیل توران بچنگ اندکی است »
 تهمتن از او بستد و شاد بود
 نخستین ز کاوس کی برد نام
 چنین گفت کین باده بر نام طوس
 تهمتن بروی زواره بخورد
 هزبر آنکه او جام می بشکرد »
 که « ای نازش شهریار و گوان
 نمانم که آید بدین روی آب »
 بزه بر نهاد دوزاخ حکمان
 چو آمد دوش جفا پیشه دید
 به پیش سپاه اندر افراسیاب
 نخست از بر ژنده ییل زیان

بشد پیش توران سپه اوبچنگ
 چو در جوشن افراسیابش بدید
 چنان لشکر سر فرازان بچنگ
 همه یکسر از جای برخاستند
 دلیران ایران بکوشش درون
 بدانگونه شد کیو در کار زار
 پس و پیش هر سو فرو کوفت گرز
 ز توران فراوان سران کشته شد
 ز پیران بیرسید افراسیاب که «این دشت جنگ است یا جای خواب؟»
 «عنان را به تنلی یکی بر گرای
 «چو بیروز گری باشی ایران تراست
 چو پیران ز افراسیاب این شنید
 بسیجید با نامور ده هزار
 چو آتش پیامد بر پیلتن
 نهمن بلبها بر آورده کف
 برانگیخت اسب و بر آمدخروش
 سیر بر سر و تیغ هندی بهشت
 نگه کرد افراسیاب از کران
 که «گر تا شب این جنگ هم زین نشان
 «بماند نماند سواری بجای
 «برزم دلیران ایران شدیم
 «کتون دشت روباه بینم همی
 دلیری که بد پیاسم نام اوی
 که و سه بدش نام فرخ پندر
 چو بشنید گفتار شه پیاسم
 چو باد اندر آمد بگرگین رسید
 یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
 چو آن دید گستم رزم آزمای
 چو شیر زبان شد بر پیاسم

خرید همچون دهنده نهنگ
 تو گفتی که هوش از تن او رسید
 همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
 بسان پلنگان بر آراستند
 بروبال و باره همه غرق خون
 چو شیری که گم کرده باشد شکار
 دو تا کرد بسیار بالا و برز
 ز نام آوردان بخت برگشته شد
 «این دشت جنگ است یا جای خواب؟»
 برو تیز از ایشان پیرداز جای
 تن پیل و جنگال شیران تراست
 چو باد دمان از میان بر دمید
 ز ترکان دلیران خنجر گزاف
 کزو بود نیروی جنگ و شکن
 تو گفتی که بستند ز خورشید تفت
 بر آنسان که دریادر آید بجوش
 از آن نامداران دو بهره بکشت
 چنین گفت با نامور ههتران
 میان دلیران و گردنمکشان
 نبایست کردن بدین رزم رای
 سکالش گرفتیم و شیران شدیم
 سر از رزم کوتاه بینم همی «
 گوی کی تزادی یلی نامجوی
 برادرش پیران بیروز گر
 خرید مانند روئینه خم
 خروشی چو شیر زبان بر کشید
 تکاور بندد اندر آمد بروی
 بگردار آتش بر آمد ز جای
 بر آویخت با آتش تیز دم

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی بدست اندرش چوب نیزه شکست جو آن دید پس بیلم تیغ تیز یکی تیغ زد بر سر ترك اوی جو از میمنه زنگه شاوران بیاری بر آمد بر گستم یکی گرد تیره بر انگیختند ز قلب سپه کیو چون بنگرید بفرید چون رعد در کوهسار بیاری بیامد بر هر سه یار جو پیران ز قلب سپه بنگرید بیاری بیامد برش تازیان وزان روی رستم بکردار شیر به تیغ و به کویال و گرز گران گریزنده شد بیلم ز اژدها دلیران ایران سراسر سران بکشتند چندان ز توران سپاه نگه کرد افراسیاب آن بدید پیرسید « الكوس جنگی کجاست برانگیخت الكوس شیرنگ را جو آمد بنزدیک ایران سپاه زواره پدیدار بد جنگجوی زواره بر آویخت با او بهم سناندار نیزه بدو نیم گشت بینداخت الكوس گریزی جو کوه بزین اندر از زخم بیهوش گشت جو رستم برادر بدانگونه یافت بر آویخت الكوس با پیلتن یکی نیزه زد بر کمر بند اوی

گزندی نیامد به پیوند اوی بینداختش چوب نیزه ز دست کشید و در آمد دلی بر ستیز ربود از سرش ترك بر سان گوی بدید آن دل و زور کند آوران و را دید از آنگونه گشته دژم بدانکه که با هم در آمیختند جهان پیش چشم یلان تیره دید و یا شیر جنگی که حکارزار بر آویخت با بیلم هر چهار برادر بدانجای بیچاره دید خروشان وجوشان و نعره زنان میان سپاه اندر آمد دلیر بیفکند توران سپه را سران که دانست گزوی نیابد رها بدست اندرون گرزهای گران که از کشته شد پشته تا چرخ ماه یکی باد سرد از جگر بر کشید که چندین همی رزم شیران بخواست؟» بخون شسته بدی گمان چنگ را پیوشید از کرد خورشید و ماه بدو تیز الكوس بنهاد روی بنیزه بکردار شیر دژم زواره ز الكوس پر بیم گشت که از زخم او شد زواره ستوه بخاك اندر افتاد و خاموش گشت بکردار آتش سوی او شتافت پیوشید بر زین توزی کهن ز جوشن نیامد پیوند اوی

تهمتن یکی نیزه زد بر سرش
بنیزه همیدون زمین بر گرفت
زدش بر زمین همچو يك لخت کوه
بدین همنشان هفت کرد دلیر
بگشتند چندان ز کند آوران
سپهدار توران چو زانگونه دید
عنان را به پیچید و بگرفت راه
یکایک سواران پس اندر دمان
همی تاخت چون باد افراسیاب
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
ز کنج و ز تخت و کلاه و کمر
جز این هر چه پرمایه تر بود نیز
بدان دشت نخجیر باز آمدند
ببشتند نامه بکاوس شاه
وزان کزد دلیران نشد کشته کس
جهان را چنین دست یازی بسیست
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز
برین و بران روز هم بگذرد
سخن ها بدین داستان شد به بن

بخون جگر غرقه شد مفرش
دولشکر بدو هانده اندر شکفت
پر از بیم شد جان توران گروه
کشیدند شمشیر بر سان شیر
که شد لعل خاک از کران تا کران
سبکسر از آن جنگ بیرون کشید
همی شد به تیزی چو ابر سیاه
شکسته سلاح و گسسته روان
شتابنده بگذشت از روی آب
همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز تیغ و ز خفتان و خود و کهر
بایرانیان ماند بسیار چیز
ز هر گونه با اسب و ساز آمدند
ز پیکار و از دشت نخجیر گاه
زواره ز اسب اندر افتاد و بس
زهر رنگ نیرنگ سازی بسیست
نه نومید گشتن بروز نیاز
خردمند مردم چرا غم خورد ؟
چنان چون در آمد ز بالاسخن

خلاصہ شاہنامہ فردوسی

جزوہ چہارم

سہراب نامہ

پادشاهی کیکاوس

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو
 یکی داستانست پر آب چشم
 اگر تند بادی بر آید ز گنج
 ستمکاره خوانمش از دادگر
 اگر مرگ دادست بیداد چیست؟
 از این راز جان تو آگاه نیست
 همه تا در آرزو رفته فراز
 برفتن مگر بهتر آیدت جای
 دم مرگ چون آتش هولناک
 جوانرا چه باید بگیتی طرب
 پرستش همان بیسته کن با نیاز
 ز گفتار دهقان یکی داستان
 ز موبد بر آنگونه بر داشت یاد
 غمی بد دلش ساز نخجیر کرد
 برفت و برخش اندر آورد پای
 سوی مرز تورانش بنهاد روی
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 بتیر و کمان و بگرز و کمند
 ز خار و زخاشاک و شاخ درخت
 چو آتش پراکنده شد پیلان
 یکی نره گوری بزد بر درخت
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد
 بخت و بر آسود از روزگار
 دگرها شنیدستی اینهم شنو
 دل نازک از رستم آید بخشم
 بخاک افکند نارسیده ترنج
 هنرمند گویش از بی هنر
 ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست؟
 بدین پرده اندر ترا راه نیست
 بکس وانشد این در آرز باز
 چو آرام گیری بدیگر سرای
 نداره ز برنا و فرتوت باک
 که نی مرگ را هست پیری سبب
 همه کار روز پسین را بساز
 به پیوندم از گفته باستان
 که رستم بر آراست از بامداد
 کمر بست ترکش پرازتیر کرد
 بر انگیخت آن پیل پیکر زجای
 چو شیر دژ آگاه نخجیرجوی
 بیابان سراسر پر از گور دید
 بیفکند بر دشت نخجیر چند
 یکی آتشی بر فروزید سخت
 درختی بجست از در بازن
 که در چنگ اویر مرغی نسخت
 ز مغز استخوانش بر آورد کرد
 چمان و جران رخس در مرغزار

پنخجیر رفتن رستم
 چوران

سواران ترکان تنی هفت و هشت
 چو در دشت مر رخس را یافتند
 سواران زهرسو پرو تاختند
 چو رخس آن کمندسواران بدید
 یکیرا بدندان سر از تن گسست
 سه تن کشته شد زان سواران چند
 گرفتند و بردند پویان بشهر
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان مرغزار اندرون بنگرید
 غمی گشت چون بارگی را نیافت
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید
 پذیره شدندش بزرگان و شاه
 همیگفت هر کس که «این رستمست
 یدو گفت شاه سمنگان «چه بود
 «درین شهر ما نیکخواه توایم
 چو رستم بگفتار او بنگرید
 بدو گفت «رخشم بدین مرغزار
 «ترا باشد از باز جوئی سپاس
 «ور ایدونکه رخشم نیاید بدید
 بدو گفت شاه «ای سرافراز مرد
 «تو مهمان من باش و تندی مکن
 «که تیزی و تندی نیاید بکار
 «همی رخس رستم نماند نهان
 «بجوئیم رخشت بیاریم زود
 تهنن ز گفتار او شاد شد
 سپهد ورا داد در کاخ جای
 کسارنده باده و رود ساز
 نشستند با رود سازان بهم
 چو شد مست هنگام خواب آمدش

بدانندشت نه چیرگی بر گشت
 سوی بند کردنش بشناختند
 کمند کیانی در انداختند
 چو شیر زبان آنگهی بر دمید
 دو کس را بزخم لگد کرد بست
 بیامد سر رخس جنگی به بند
 همی هر کس از رخس جستند بهر
 بکار آمدش باره دست کش
 زهرسو همی بارگی را ندید
 سراسبه سوی سمنگان شتافت
 خبر زو بشاه و بزرگان رسید
 کسی کو بسر بر نهادی کلاه
 و یا آفتاب سپیده دمست
 که یارست با تو نبرد آزمود؟
 ستاده فرمان و راه توایم
 ز دل بدگمانیش کوتاه دید
 ز من دور شد بی لگام و فسار
 بیایی تو پاداش نیکی شناس
 سرانرا بسی سر بخوایم برید
 نیارد کسی با تو اینکار کرد
 بکام تو گردد سراسر سخن
 برمی بر آید ز سوراخ مار
 چنان باره نامور در جهان
 ایا پر هنر مرد کار آزمود
 روانش ز اندیشه آزاد شد
 همی بود در پیش او بر بیای
 سیه چشم گلرخ بتان طراز
 بدان نا تهنن نباشد دژم
 همی از نشستن شتاب آمدش

کم شدن رخس
 در سمنگان

آمدن دختر پادشاه
سمنگان ببالین رستم

سزاوار او جای آرام و خواب
چو یکبهره زان تیره شبدر گذشت
سخن گفت آمد هفته بسراز
یکی بنده شمع معنبر بدست
پس بنده اندر یکی ماهروی
دو ابرو کمان و دو کیسو کنند
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ
بنا گوش تابنده خورشید وار
روانش خرد بود تن جان پاک
از او رستم شیردل خیره ماند
پرسید از او گفت «نام تو چیست؟»
چنین داد پاسخ که «نهمینه ام
» یکی دخت شاه سمنگان منم
» بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست
» کس از پرده بیرون ندیده مرا
» بکردار افسانه از هر کسی
» که از دیو و شیرو پلنگ و نهنگ
» شب تیره تنها بتوران شوی
» به تنها یکی گور بریان کنی
» برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
» نشان کند تو دارد هزبر
» چنین داستانا شنیدم ز تو
» بجستم همی گفت و یال و برت
» ترا ام کنون گر بخواهی مرا
چو رستم بدانسان پر بچهره دید
بر خویش خواندش چو سرور روان
فرمود تا موبدی بر هنر
خبر چون بشاه سمنگان رسید
زییوند رستم دلش شاد گشت

بیاراست بنهاد مشک و کلاب
شاهنگ بر چرخ گردان بگشت
در خوابگاه نرم کردند باز
خرامان بیامد بیالین مست
چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی
بیالا بکردار سرو بلند
دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
فرو هشته زو حلقه گوشوار
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
بروبر جهان آفرین را بخواند
چه جوئی شب تیره کام تو چیست؟
تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
ز پشت هزبر و پلنگان منم
چومن زیر چرخ برین اند کیست
نه هرگز کس آوا شنیده مرا
شنیدم همی داستانت بسی
تقرسی و هستی چنین تیز چنگ
بگردی دران مرزو هم نهنوی
هوا را بشمشیر گریان کنی
نیارد بنخجیر کردن شتاب
ز بیم سنان تو خون بارد ابر
بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
نه بیند همی مرغ و ماهی مرا
زهر دانشی نزد او بهره دید
خرامان بیامد بر پهلوان
بیاید بخواهد ورا از پدر
از آن شادمانی دلت برده مید
بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهاوان داد آن دخت خویش
 چو انباز مه گشت با او براز
 بیازوی رستم یکی مهره بود
 بدو داد و گفتش که «این را بدار
 بگیر و بگیسوی او بر بنوز
 و ایدونکه آید ز اختر پسر
 همی بود آن شب بر ماهروی
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر
 به پلرود کردن گرفتش پیر
 بر رستم آمد گرامیایه شاه
 جو این گفته شد مزده دادش برخش
 از آنجا سوی سیستان شد چو باد
 چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
 تو گفتی گو ییاتن رستم است
 چو خندان شد و چهره شاداب کرد
 چو یکماه شد همچو یکسال بود
 چوسه ساله شد سازمیدان گرفت
 چوده ساله شد زان زمین کس نبود
 بتن همچو پیل و بچهره چو خون
 بنخجیر شیران برون تاختی
 بتک در دویدی پی باد پای
 بر مادر آمد پیرسید از اوی
 «ز تخم کیم وز کدامین گهر؟
 بدو گفت مادر که «بشنو سخن
 «تو پورگو ییاتن رستمی
 «از ایرا سرت زاسمان بر تراست
 «جهان آفرین تا جهان آفرید
 «دل شیر دارد تن زنده پیل
 یکی نامه از رستم جنگجوی

بدانسان که بود است آئین و کیش
 بیود آن شب تیره نادیر یاز
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 اگر دختر آرد ترا روزگار
 بنیک اختر و فال گیتی فروز
 بیندش بیازو نشان پلر
 همبرفت هر گونه گفت و گوی
 بیاراست روی زمین را بهر
 بسی بوسه دادش بچشم و بسر
 پیرسیدش از خواب و آرامگاه
 از او شادمان شد دل تاج بخش
 وزین داستان کرد بسیار یاد
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 و یا سام شیر است یا نیرم است
 ورا نام تهمینه سهراب کرد
 برش چون بر رستم زال بود
 به پنجم دل شیر مردان گرفت
 که یارست با او نبرد آزمود
 سطرش دو بازو بسان ستون
 بسازی همه رزمشان ساختی
 گرفتی دم اسب ماندی بجای
 بدو گفت گستاخ «بامن بگوی
 چگویم چو یرسد کسی از پلر؟
 بدین شادمان باش و تنی مکن
 ز دستان سامی و از نیرمی
 که تخم توزان نامور گوهر است
 سواری چو رستم نیامد پدید
 نهنگان بر آرد ز دریای نیل
 بیاورد و بنمود پنهان بدوی

زادن سهراب

سه باقوت و عشان و سه بدره زو
 «سزد گر بداری کتون یاد کار
 دگر گفت و کافر اسباب ایشمن
 و که او دشمن نامور و ستم است
 و مبادا که گردد بتو کینه خواه
 چنین گفت سهراب و کاندر جهان
 «بزوگان جنگ آور از باستان
 و کنون من ز ترکان جنگ آوران
 و برانگیزم از گاه کاوس را
 و برستم دهم کنج و تخت و کلاه
 و از ایران بتوران شوم جنگجوی
 و بگیرم سر تخت افراسیاب
 و ترا بانوی شهر ایران کنم
 و چو رستم پدر باشد و من پسر
 و جوروشن بود روی خورشید و ماه
 و یکی اسب باید مرا گام زن
 و چو بیلان بزور و چو مرغان بیر
 و که بزگیرد این گرز و کویال من
 چو بشنید مادر چنین از پسر
 بچویان بفرمود تا هر چه بود
 همه هر چه بودند اسبان گله
 بشهر آوریدند و سهراب شیر
 هراسبی که دیدی به نیروی و بال
 نهادی بر آن دست را آزمون
 بزورش بسی اسب زیبا شکست
 سرانجام گردی از آن انجمن
 که «دارم یکی گره رخشش نژاد
 و ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه
 و بیگه بر دونده بسان کلاغ»

کز ایران فرستاده بودش پدر
 همانا که باشد ترا این بکاره
 نباید که داند ز سر تا به بن
 بتوران زمین زو همه ماتم است
 ز خشم پدر یور سازد تپاه
 ندارد کسی این سخن را نهان
 ز رستم زنتد اینزمان داستان
 فراز آورم لشکری بیسکران
 از ایران ببرم بی طوسرا
 نشانمش بر گاه کاوس شاه
 ابا شاه روی اندر آورم بروی
 سر نیزه بگذارم از آفتاب
 بچنگ اندرون کار شیران کنم
 بگیتی نماید یحیی تاجور
 ستاره چرا بر فرازد کلاه ؟
 سم او ز فولاد خارا شکن
 چو ماهی ببحر و چو آهو ببر
 همین پهلوانی بر و یال من
 بخورشید تابان بر آورد سر
 فسیله بیارد بکردار دود
 که بودی بکوه و بصحرا یله
 کمندی گرفت و پیامد دلیر
 فکندی بگردنتی خم دوال
 شکم بر زمین بر نهادی هیون
 نیامدش شایسته اسبی بنست
 پیامد بنزدیک آن پیلتن
 بر رفتن چو تیر و بیویه چو باد
 بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
 بدریا بگردار ماهی و ماغ»

باشد شاد سهراب از گفت مرد
 چنین گفت سهراب با آفرین
 «من اکنون بیاید سواری کنم
 بگفت این و آمد سوی خانه باز
 ز هر سو سپه شد برو انجمن
 خبر شد بنزدیک افراسیاب
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش
 زمین را بخنجر بشوید همی
 ز لشکر گزید از دلاور سران
 ده و دو هزار از دلیران کرد
 بگردان لشکر سپهدار گفت
 «پسر را نباید که داند پدر
 مگر کان دلاور گو سالخورد
 جویرستم ایران بچنگ آوریم
 «وزان پس بسازیم سهراب را
 «و گر کشته گردد بدست پدر
 برفتند بیدار دو پهلوان
 یکی نامه با لابه و دلپسند
 که «گرتخت ایران بدست آوری
 «فرستمت چندانکه باید سپاه
 «بتوران جوهورمان و چون بارمان
 «فرستادم اینک فرمان تو
 «اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند
 جهانجوی چون نامه او بخواند
 بزد کوس و سوی ره آورد روی
 کسی را نبند تاب با او جنگ
 دژی بود کش خواندندی سپید
 نگهبان دژ رزم دینه هجیر
 جو سهراب نزدیک آن دژ رسید

بخلدید و رخساره شاداب کرد
 که چون اسبم آمد بدست این چنین
 کاوس بر روز تازی کنم
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز
 که هم با کهر بود هم تیغ زن
 که افکند سهراب کشتی بر آب
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 کنون رزم کاوس جوید همی
 کسی کو گراید بگوز کران
 گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
 که «این راز باید که ماند نهفت
 زییوند جان و ز مهر و کهر
 شود کشته بردست این شیر مرد
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم
 به بندیم یکشب بدو خواب را
 از آن پس بسوزد دل نامور
 بنزدیک سهراب روغن روان
 نبشته بنزدیک آن ارجمند
 زمانه بر آساید از داوری
 تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
 دلیر و سپهدار نبی گمان
 که باشند یکچند مهمان تو
 جهان بر بد اندیش تنگ آورند
 از آنجایکه تیز لشکر براند
 جهان شدیر از لشکر و های وهوی
 اگر شیر پیش آیدش یانهنگ
 بدان دژ بد ایرانیان را امید
 که بازور دل بود و با گرزوتیر
 هجیر دلاور مر او را بدید

آهنگ ایران
 کردن سهراب باغوا
 افراسیاب

نشست از بر بادپائی جو کرد
 چو سهراب جنگ آور اورا بدید
 سبک نیزه بر نیزه انداختند
 یکی نیزه زد بر میانش هجیر
 سنان باز پس کرد سهرابشیر
 زد بر زمینش چو بکلخت کوه
 به بستش بیند آنکهی جنگجوی
 بلزد جو آ که شدند از هجیر
 خروش آمد و ناله مرد و زن
 یکی دختری بود گرد آفرید
 پدر بد مرابن دخت را گزدهم
 چو آگاه شد دختر گزدهم
 غمین گشت و بر زد خروشی بدرد
 زنی بود بر سان کردی سوار
 چنان تنگش آمد ز کار هجیر
 پیوشید درع سواران بجنگ
 نهان کرد کیسو بزیر زره
 فرود آمد از دژ بگردار شیر
 بسهراب بر تیر باران گرفت
 بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ
 چو آشفسته شد شیر تندی نمود
 یزد بر کمر بند کرد آفرید
 ز زین بر گرفتش بگردار گوی
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی اوی
 بدانست سهراب کو دخترست
 شکفت آملش «گفت از ایران سپاه
 » زنانشان چنینند ایرانیان
 بدو گفت «از من رهائی مجوی
 رفت رفت پویان بدشت نبرد
 بر آشفست و شمشیر کین بر کشید
 که از یکدیگر باز نشناختند
 نیامد سنان اندرو جایگیر
 بن نیزه زد بر میانش دلیر
 بجان و دلش اندر آمد ستوه
 بنزدیک هومان فرستاد اوی
 کجا اورا گرفتند و بردند اسیر
 که کم شد هجیر اندران انجمن
 که چون او ز مادر نیامد یدید
 برادر کزو خورد بد گستم
 که سالار آن انجمن گشت کم
 بر آورد از دل یکی باد سرد
 همیشه بجنگ اندرون نامدار
 کشد لاله بر گش بگردار خیر
 نبود اندران کار جای درنگ
 یزد بر سر ترک رومی گره
 کمر بر میان بادپائی بزیر
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ
 سر نیزه را سوی او کرد ژود
 زره بر تنش يك يك بر دید
 که چو گان ز باد اندر آید بروی
 بجنبید و برداشت خود از سرش
 درفشان چو خورشید شد روی اوی
 سر و موی او از در افسر است
 چنین دختر آید باورد گاه
 چگونه گردان جنگ آوران؟
 چرا جنگ جوئی تو ای ماهروی؟»

گرفتار شدن هجیر
 بدست سهراب

جنگ سهراب
 و گرد آفرید

گشادش رخ آنگاه کرد آفرید
 بدو روی نمود و گفت «ای دلیر
 دولشکر نظاره بر این جنگ ما
 کنون من گشاده چنین روی و موی
 نهانی بسازیم بهتر بود
 کنون لشکر و دژ بر ما تست
 چو رخسار نمود سهراب را
 یکی بوستان بود اندر بهشت
 دو چشمش گوزن و دوا پرو کمان
 عنانرا بیچید کرد آفرید
 همیرفت سهراب با او بهم
 در دژ گشادند و کرد آفرید
 بر دختر آمد همی کزدم
 سپاس از خداوند جرخ بلند
 بخندید بسیار کرد آفرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 «چرا رنجه گشتی چنین؟ باز کرد
 بدو گفت سهراب «کای خوب چهر
 که این باره با خاک یست آورم
 که جبارت پیمان که کردی بدید؟»
 بخندید وانگه با فسوس گفت
 «چنین رفت روزی نبودت ز من
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش
 چنین گفت «کامروزیگاه گشت
 بر آریم شبگیر از این باره کرد
 چو گفت این عنانرا بتاید و رفت
 چو بر گشت سهراب کزدم پیر
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
 نخست آفرین کرد بر شهریار

گرفتاری سهراب
 بهر کرد آفرید

« که آمد بر ما سپاهی گران
 « یکی پهلوانی به پیش اندرون
 « بالای ز سر و سبی بر تراست
 « برش چون بر شیر و بالاش برز
 « چو شمشیر هندی بچنگ آیدش
 « بنام است سهراب کرد دلیر
 « تو کوئی مگر یگمان رستمت
 « سواران ترکان بسی دیده‌ام
 « اگر دم زند شهریار اندرین
 « از ایران همه فرهی رفته گیر
 « نداریم ما تاب این جنگجوی
 « چو نامه بهر اندر آمد بشب
 « بگفتش « چنان رو که فردا بگاه
 « چو خورشید بر ز دسرا ز برز کوه
 « سیه دار سهراب نیزه بدست
 « پیامد در دژ گشادند باز
 « بشب رفته بودند با گزدهم
 « که زیر دژ اندر یکی راه بود
 « همی جست کرد آفرید و ندید
 « همی گفت از آن پس « دو یغادر یغ
 « و ز آنسو چو نامه بخسرو رسید
 « یکی نامه فرمود پس شهریار
 « نخست آفرین کرد بر پهلوان
 « دل و پشت گردان ایران توئی
 « ستاننده شهر مازندران
 « ز گرز تو خورشید گریان شود
 « چو گردی رخس تو نیل نیست
 همه رزم جوان و کند آیدان
 که سالش ز ده هفت نامش زون
 چو خورشید تابان بدو پیکر است
 ندیدیم هرگز چنین دست و گرز
 ز دریا و از کوه تنگ آیدش
 نه از دیو پیچد نه از ییل و شیر
 و با گرهی از تخمه نیرمسته
 عنان بیج از اینگونه نشینده‌ام
 نراند سپاه و نسازه کمین
 جهان از سر تیغش آشفته گیر
 بدین گرز و جنگال و آهنگ اوی
 فرستاده بر جست و بگشاد لب
 نبیند ترا هیچکس ز انسیاه
 میانها بیستند توران گروه
 یحکی باره تیز تک بر نشست
 ندیدند در دژ کسی سر فراز
 سواران دزد دار و گردان بهم
 که دشمن از آن ره آگاه بود
 دلش مهر پیوند او بر گزید
 که شد ماه تابنده دوزیر میغ
 غمی شد دلش کان سخنها شنید
 نوشتن بر رستم نامدار
 که « بیدار دل باش و روشن روان
 بچنگال و نیروی شیران توئی
 گشاینده بند هاماوران
 ز تیغ تو بهرام بریان شود
 هم آورد تو در جهان ییل نیست

طلیدن کاوس رستم
 را برای جنگ
 سهراب

۱ - اشعار راجع بدلدادگی سهراب نسبت بگرد آفرید و پندمومن باو که در بعضی نسخ دیده میشود بنظر از گفته فردوسی نمی آید بنابراین عرض نقل آنها نشدیم .

« کمند تو بر شیر بند افکند
 « توئی در همه بد بایران پناه
 « گزاینده کاری نو آمد به پیش
 « چو نامه بخوانی بروز و شب
 « اگر سر بگل داری اکنون مستوی
 چو نامه بهر اقدر آمد بداد
 از نامه بستند هم اندر شتاب
 شب و روز تازان چو باد دمان
 چو نزدیکی زابلستان رسید
 تهمتن پذیره شدی با سپاه
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
 بگیو آنکمی گفت پس بیاتن
 « هم ای در نشینیم امروز شاد
 « بیاشیم و یکروز دم در ز نیم
 « وزان پس بتازیم نزدیک شاه
 « مگر بخت رخشنده بیدار نیست
 بی دست بردند و مستان شدند
 ز مستی همان روز باز ایستاد
 بفرمود رستم بخوالیکران
 چو خوان خورده شد مجلس آراستند
 چو آنروز بگذشت روز دیگر
 سه دیگر سحر که بیاورد می
 بروز چهارم بر آراست کیو
 که « کاوس تند است و هشیار نیست
 « بزابلستان گردونگ آوریم
 « شود شاه ایران با خشمگین
 بندو گفت رستم « میندیش ازین
 بفرمود تا رخش را زین کنند
 چو رستم پیامد بتزدیک شاه

سنان تو بر که گزید افکند
 ز تو بر فرازند گردان کلاه
 گز اندیشه آن دلم گفت ریش
 مکن داستان را گشاده دلب
 یکی نیز کن مغز و بنمای روی
 بگیو دلاور بکردار باد
 برفت و بخت ایخ آرام و خواب
 نه پروای آب و نه اندوه نان
 خروش طلایه بدستان رسید
 نهادند بر سر بزرگان کلاه
 ز سهراب چندی سخن کرد یاد
 که « ای کرد سالار لشکر شکن
 ز گردان و خسرو نگیریم یاد
 یکی بر لب خشک نم بر ز نیم
 بگردان ایران نمائیم راه
 و گرنه چنین کار دشوار نیست
 ز یاد سپهد بدستان شدند
 دوم روز رفتن نیامدش یاد
 که اندر زمان آوریدند خوان
 می و رود و رامشگران خواستند
 بر آراست مجلس چو رخسار خور
 نیامد و را یاد کاوس هکی
 چنین گفت با کرد سالار نیو
 همین داستان بردش خوار نیست
 زمین پیش کاوس تنگ آوریم
 ز ناپاک رانی در آید بکین
 که با ما نشورد کس اندر زمین
 دم اندر دم نای روئین میکنند
 پذیره شدندش بیکروزه راه

گرازان بدر گاه شاه آمدند
 چو رفتند و بردند پیشش نماز
 یکی بانگ برزد بگیو از نخست
 که «رستم که باشد که فرمان من
 «اگر تیغ بودی کنون پیش من
 بفرمود پس طوس را شهریار
 نهمن بر آشت با شهریار
 « همه کارت از یکدگر بدتراست
 « ز مصر و ز چین و ز هاماوران
 « جگر خسته تیغ و تخش من اند
 « بو اندر جهان خود زمن زنده
 « تو سهراب را زنده بردار کن
 « چو خشم آورم شاه کاوس کیست
 « چرا دارم از خشم کاوس باک؟
 « مرا روز فیروزی از داور است
 « زمین بنده و رخس گاه منست
 « شب تیره از تیغ رخشان کنم
 « چه آزاردم او نه من بنده ام؟
 « دلیران بشاهی مرا خواستند
 « سوی تخت شاهی نکردم نگاه
 « اگر من پذیرفتی تاج و تخت
 « همه هر چه گفنی سزای منست
 « نشاندم بدین تخت من کیقباد
 بایرانیان گفت «سهراب گرد
 « شما هر یکی چاره جان کنید
 « بایران نبینید زین پس مرا
 برونشد بخشم اندر آمد بر رخس
 بزد اسب از پیش ایشان برفت
 غمین شد دل نامداران همه

کشاده دل و نیکخواه آمدند
 بر آشت و پاسخ نداد ایچ باز
 پس آنگاه شرم از دودیده بست
 کند بست و پیچد ز پیمان من؟
 سرش کندمی چون ترا جی ز تن
 که «رو هر دور از زنده بر کن بداد
 که « چندین مدار آتش اندر کنار
 ترا شهر یاری نه اندر خوراست
 ز روم و ز سگسار و مازندران
 همه بنده در پیش رخس منند
 بکینه چرا دل بر آسکنده؟
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن
 چرا دست یازد بمن طوس کیست؟
 چه کاوس پیشم چه یکمشت خاک
 نه از پادشاه و نه از لشکر است
 نگین گرز و مفر کلاه منست
 بر آورد که بر سر افشان کنم
 یحکی بنده آفریننده ام
 همان گاه و ابهر بیاراستند
 نگهداشتم رسم و آئین و راه
 نبود ترا این بزرگی و بخت
 ز تو نیکوئیها بحای منست
 چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
 بیاید نماند بزرگ و نه خرد
 خرد را بدین کار درمان کنید
 شما راست خسرو و زو بس مرا
 « منم گفت شیرا وزن تاج بخش
 همی پوست بر تنش گفنی بگفت
 که رستم شبان بود و ایشان همه

بگودرز گفتند « کاین کار تست
 « بنزدیک آتشاه دیوانه شو
 « سخنهاى درخور فراز آوری
 سپهدار گودرز کشواد رفت
 بكاوس کی گفت « رستم چکرد
 « فراموش کردی ز هاماوران
 « که گوئی ورا زنده بردار کن
 « کسی را که جنگی چورستم بود
 « خرد باید اندر سر شهریار
 چو بشنید گفتار گودرز شاه
 بگودرز گفت « اینسخن درخوراست
 « شما را بیاید بر او شدن
 « بیاور تو او را بنزدیک من
 چو گودرز برخاست از پیش او
 برفتند با او سران سپاه
 چو دیدند بر ره گو پیلتن
 نیایش گرفتند بر پهلوان
 « تو دانی که کاوس را مغز نیست
 « تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
 « هم او زین سخنها پشیمان شد است
 تهمتن چنین پاسخ آورد باز
 « ز دانش ندارد سرش آگهی
 « سرم گشت سیر و دلم کرد بس
 ز گفتار چون سیر شد تهمتن
 که « شاه و دلیران و گردنگشان
 « کزین توك ترسند شد سرفراز
 « چنین بر شده نامت اندر جهان
 برستم بر این داستانا بخواند
 بیاسخ چنین گفت گودرز را

شکسته بست تو گردد درست
 وزین در سخن یاد کن نوبنو
 مگر بخت کم بوده باز آوری
 بنزدیک خسرو خرامید تفت
 کز ایران بر آوردی امروز گرد؟
 وزان کار دیوان مازندران ؟
 ز شاهان نباید گزافه سخن
 بیازارد او را خرد حکم بود
 که تیزی و تندى نباید بکار
 بدانست کو دارد آئین راه
 لب پیر با پند نیکو تر است
 بخوبی بسی داستانا زدن
 که روشن شود جان تاریک من
 پس پهلوان تیز بنهاد روی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند انجمن
 که « جاوید باشی و روشروان
 به تیزی سخن گفتنش نقر نیست
 هر ایرانیانرا نباشد گناه
 ز تندى بخاید همی پشت دست
 که « هستم ز کاوس کی بی نیاز
 مگر تیزی و تندى و ابلهى
 جز از ياك ایزد ترسم ز کس
 چنین گفت گودرز با پیلتن
 بدیگر سخنها برقد این گمان
 همبگوید اینگونه هر کس بر از
 بدین باز گشتن مگردان نهان
 تهمتن چو بشنید خیره بماند
 که « بسیار بیمودم این مرز را

« تودانی که نگریم از کارزار
 چنین دید رستم از آن کار روی
 از آن ننگ بر گشت و آمد براه
 چو از دور شه دید بر پای خواست
 که « تندی مرا گوهر است و سرشت
 « وزین بد سگالنده بد خواه نو
 « بدین چاره جستن ترا خواستم
 بدو گفت رستم که « گویان تراست
 « همان بر در تو یکی کهترم
 چنین گشت کاوس « کای پهلوان
 « چنین بهتر آید که امروز بزم
 بیاراست رامشکمی شاهوار
 از آواز ابریشم و بانگ نای
 همی باده خوردند تا نیم شب
 چو خورشید آن چادر قیر کون
 بفرمود کاوس تا کیو و طوس
 یکی لشکر آمد ز یهلو بدشت
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس
 همیرفت منزل بمنزل سیاه
 ز بس گونه گونه سنان و درفش
 تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
 جهانرا شب از روز پیدا نبود
 خروشی بلند آمد از دیده گاه
 چو سهراب زانگونه آوا شنید
 بانگشت لشکر بهومان نمود
 چو هومان ز دور آن سپهرا بدید
 وزان پس چنین گفت سهراب کرد
 « نینی تو زین لشکر بیکران
 « که پیش من آید باورد گاه

ولیکن سبک دارم شهر پار
 که بر گردد آید بدر گاه آوی
 خرمان بشد پیش کاوس شاه
 جمی یوزش اندر گنشته بخواست
 چنان دست باید که یزدان سرشت
 دلم گشت باریک چون ماه نو
 چو دیر آمدی تندی آراستم
 همه کهتر ایم و فرمان تراست
 و گر کهتر یرا خود اندر خورم
 ترا باد پیوسته روشن روان
 بسازیم و فردا گزینیم بزم
 شد ایوان بگردار خرم بهار
 سمن چهرگان پیش خسرو بیای
 پیاد بزرگان گشاده دو لب
 بدرید و از یرده آمد برون
 بیستند بر کوه ییل کوسی
 که از گرداسبان هوا تیره گشت
 بجنید هامون ز آوای کوس
 شده روی خورشید تابان سیاه
 سیر های زرین و زرینه گفتش
 بیامد بیارید از او سند روس
 تو گفتی سپهر و ثریا نبود
 بسهراب بنمود کاند سیاه
 بیاره بر آمد سپه بنگرید
 سیاهی که آنرا کراه نبود
 دلش گشت پر بیم و دم در کشید
 که « اندیشه از دل بیاید مترد
 یکی مرد جنگی و گرز گران
 گرا پنونگه پاری دهد هودوماه

« کفون من ببخت ده افراسیاب
 وزانسو مرا پرده شهریار
 چو خورشید شد از جهان نا دیده
 تهمتن بیامد بنزدیک شاه
 که « دستور یافتد مرا تاجور
 « بینم که این نوجها انداز کیست
 بدو گفت کاوس « کاین کار نعت
 تهمتن یکی جامه ترک وار
 بدان دژ درون رفت مرد دلیر
 چو سهرابرا دید بر تخت بزم
 بدیگر چو هومان سوار دلیر
 تو گفتی همه تخت سهراب بود
 دو بازو بگردار ران هیون
 همی بود رستم بدانجا ز دور
 بشایسته کاری برو نرفت ژند
 و چه مردی؟ بدو گفت « بامن بگوی
 تهمتن یکی مشت برگردنش
 بدانگه که سهراب آهنگ جنگ
 هم بخواند پس مادرش ژنده رزم
 بدو گفت « کای گرد روشن روان
 « چو تنگ اندر آید سپه روز کین
 نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
 برفتند و دیدنش افکنده خوار
 چو بشنید سهراب بر جست زود
 شگفت آملش سخت و خیره بماند
 چنین گفت « گامش نباید غنود
 « که گرک اندر آمد میان رمه
 « ربود از دلیران یکی گوسفند
 چو برگشت رستم بر شهریار

کلم دشترا همچو دریای آب
 کشیدند بردشت پیش حصار
 شب تیره بر روز دامن کشید
 میان بسته رزم و دل کینه خواه
 کز ایند شوم بی کلاه و کمر
 بزرگان کلبه مندو سالار کیست
 که روشن روان بادی و تنبرست
 پیوشید و آمد نهان تا حصار
 چنان چون سوی آهوان نره شیر
 نشسته بیکدست او ژنده رزم
 دگر بارهان نام بردار شیر
 برسان یکی سرو شاهاب بود
 برش چون بر شیر و چهره چو خون
 نشسته نگه کرد گردان تور
 گوی دید بر سان سرو بلند
 سوی روشنی آی و بنمای روی
 بزد تیز و بر شد روان از تنش
 نمود و گه رفتن آمدش تنگ
 که او دیده بد پهلوان گاه بزم
 فرستت همراه این نوجوان
 پلر را نمائی بیور گزین
 کجاشد که جایش نهی شد بزم
 بر آسوفه از بزم و از کارزار
 بیامد بر ژنده برسان دود
 دلیران و کند آورانرا بخواند
 همه شب سر نیزه باید بسود
 سگ و مرد را دید در دمدمه
 بزاری و خواریش خونین فکنده
 از ایران سپه گپو بد پاسدار

کشته شدن ژند
 بنست رستم

پره بر گو پیلتن را بدید
 یکی بر خورشید چون پیل مست
 بدانت زستم کز ایران سپاه
 بهخندید و زان پس فغان بر کشید
 پیاده بیامد بنزدیک اوی
 پیاده کجا بود؟ چیه شب ۹
 بگفتش بگیو آن کجا کرده بود
 ز سهراب و از برز و بالای اوی
 «از ایران و توران نماند، بکس
 وزان هشت بر کردن زندم
 بگفتند پس رودومی خواستند
 جو خورشید برداشت زرین سیر
 پیوشید سهراب خفتان جنگ
 یکی تیغ هندی بد اندر برش
 بیامد یکی تند بالا کزید
 بفرمود تا رفت پیشش هجیر
 «بهر کار در پیشه کن راستی
 «سخن هرچه پرسم همه راستگوی
 «از ایران هر آنچت پرسم بگوی
 «ور ایدونکه کزی بودرای تو
 چنین داد پاسخ هجیرش که «شاه
 «بگویم همه هرچه داتم بدوی
 «نبینی جز از راستی پیشه ام
 «بگیتی به از راستی پیشه نیست
 بدو گفت «کز تو پرسم همه
 «همه نامداران آن مرز را
 «ز بهرام و از رستم نامدار
 «سرایده دیبه رنگ رنگ
 «بیش اندرون بسته سلزنده پیل
 بزددست و تیغ از میان بر کشید
 سیر بر سر آورد و بنمود دست
 شب گیو باشد طلایه براه
 طلایه جو آوای رستم شنید
 چنین گفت «کایمتر کینه جوی
 تهمتن بگفتار بگشاد لب
 چنان شیر مردی که آزرده بود
 ز بازوی و کتف و بر و پای اوی
 تو گوئی که سام سوار است و بس
 کزان پس نیامد برزم و بیزم
 همه شب همی لشکر آراستند
 زمانه بر آورد از جرخ سر
 نشست از بر چرمة نیل رنگ
 یکی مفر خسروی بر سرش
 بجائی که ایران سپه را بدید
 بدو گفت «کزی نیاید ز تیر
 جو خواهی که نگزایدت کاستی
 بکزی مکن رای و چاره مجوی
 متاب از ره راستی هیچ روی
 همان بندو زندان بود جای تو
 زمن هرچه پرسد ز ایران سپاه
 بکزی چرا بایدم گفتگوی
 بکزی نیاید خود اندیشه ام
 ز کزی بر هیچ اندیشه نیست
 ز گردنکشان و ز شاه و رمه
 چو طوس و چو کاوس و گودرز را
 ز هرچت پرسم بن بر شمار
 بدو اندرون خیمه های پلنگ
 یکی تخت پیروزه برسان نیل

پرسیدن سهراب
 نشانی نامداران ایران
 از هجیر

سرش ماه زرین غلافتش بنفش
 ز گردان ایران و رانام چیست؟
 که بر در گهش پیل و شیران بود
 سواران بسیار و پیل و بنه
 رده گردش اندر ستاده سپاه
 پس پشت پیلان و اسبان پیش
 بنزدش سواران زرینه کفش؟
 درفشش کجا پیل بیکر بود
 سرافراز و لشکر کش و کینه خواه
 بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
 یکی لشکری گشن پیشش بیای
 درفشان گهر در میان درفش
 همه نیزه داران و جوشن و ران؟
 سپهدار کودرز ککشوادگان
 دوچل یور دارد چو پیل و چو شیر
 نه از دشت بیرونه از که پلنگ
 بزرگان ایران پیشش بیای
 زده پیش او اختر ککاو یان
 ابا فر و با سفت و یال گوان
 نشسته بیکسر ازو برتر است
 نبینم همی اسب همتای اوی
 تو گوئی که دریا بجوشد همی
 بر آن نیزه بر شیر زرین سراسر است؟
 که «گر من نشان گو بیامن
 ز رستم بر آرد بنا گاه کرد
 ز گردنکشان نام او بکنم»
 بنوی بیامد بنزدیک شاه
 بگفتا که «نامش ندارم بویر
 کجا او بیامد بر شهریار»

«یکی زرد خورشید بیکر درفش
 «بقلب سپاه اندرون جای کیست؟
 بدو گفت «کان شاه ایران بود
 وزانپس بدو گفت «کز میمنه
 «سراپرده بر ککشیده سپاه
 «بگرداندرش خیمه ز اندازه پیش
 «زده پیش او پیل بیکر درفش
 چنین گفت «کان طوس نوذر بود
 «سپهدار و از تخمه پادشاه
 «ندارد ابا زخم او شیر تاو
 پیرسید «کان سرخ پرده سرای
 «یکی شیر بیکر درفش بنفش
 «پس پیشش اندر سیاهی گران
 چنین گفت «کان فر آزادگان
 «سپه کش بود گاه کینه دلیر
 «کجا پیل با او نکوشد بجنک
 دگر گفت «کان سبز پرده سرای
 «یکی تخت پرمايه اندر میان
 «برو بر نشسته یکی پهلوان
 «از آنکسکه بر پای پیشش بر است
 «یکی باره پیشش بالای اوی
 «بخود هر زمان بر خروشد همی
 «درفشش بین ازدها بیکر است
 «هجیر آنکمی گفت با خویشتن
 «بگویم بدین نیکدل شیر مرد
 «از آن به نباشد که پنهان کنم
 بدو گفت «کز چین یکی نیکخواه
 پیرسید نامش ز فرخ هجیر
 «بدین دژ بدم من بدان روزگار»

که جانی نیامد ز رستم نشان
 همی دید و دیده نبد باورش
 مگر کان سخنها شود دلپذیر
 ز فرمان نگاهد نه هرگز فزود
 همه زیر کان کور گردند و کر
 کشیده سراپرده بر حکران
 بر آید همی ناله حکر نای
 با بر اندر آورده زرین سرش
 ستاده غلامان پیشش رده؟
 که خوانند گردان و را کیونیو
 بایران سپه بر دو بهره سراسر
 بایران زمین همچو او کم بود
 همی داشت آراستی در نهفت
 جهاندار از این کار پرداختست
 همه زهر زو بینی و درد و رنج
 از آن کش بدیدار او بد نیاز
 وز آن اسب و آن تاپ داده کمند
 که «از تو سخنها نباید نهفت
 از آنست کورا ندانم همی»
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
 میان سپه در نماید نهان
 نگهبان هر مرزا و هر کشور است
 به پیل دمان تخت و افسر کشد
 چو برخیزد از دشت آوای غوغا
 که «شاید بدن گان گو شیر گیر
 که هنگام بزم است در گلستان»
 که دارد سپهبنسوی جنگ روی
 برین بر بخندند پیر و جوان
 بگویم که گفتار من اند کیست

غمین گشت سهرابرا دل بدان
 نشان داده بد از پدر مادرش
 همی نام جست از دهان هجیر
 نبشته بسر بر دگر کونه بود
 قضا چون ز گردون فرو هشت پر
 وزان پس بیرسید «کز مهتران
 «سواران بسیار و بیلان پیای
 «یکی کرک پیکر درفش از برش
 «میان سراپرده تختی زده
 چنین گفت «کان پور گودرز کیو
 «ز گودرز یان مهتر و بهتراست
 «سرافراز داماد رستم بود
 نشان پدر جست با او نگفت
 جهانرا چه سازی که خود ساختست؟
 چو دل بر نهی بر سرای سینج
 دگر باره پرسید از او سرفراز
 از آن پرده سبز و مرد بلند
 وز آن پس هجیر سپهبدش گفت
 «گر از نام چینی بدانم همی
 بدو گفت سهراب «کین نیست داد
 «کسی کو بود پهلوان جهان
 «تو گفتی که در لشکر او مهتر است
 «برزمی که کاوس لشکر کشد
 «جهان پهلوان بایدش پیشرو
 چنین داد پاسخ مرا و را هجیر
 «کنون رفته باشد بزابلستان
 بدو گفت سهراب «خود کین مگوی
 «برامش نشیند جهان پهلوان؟
 «مرا با تو امروز پیمان یکیست